

« ۱۴۸ »

روزنامه نوروز منطبعة قزوین سال دهم

شماره ۶۶۹

تقریظ و تقدیر

## بیچون نامه اخگر



آقای نوروزی مدیر روزنامه نوروز

جریده ادبی کانون شعرا، بهمت ارجمند آقای مطیعی سال دوم خود رایابان رسانیده داخل سومین سال شده، تنهاروزنامه‌ای که در نشر آثار سخنوران جدیت فوق‌التصوری بخرج داده، همانا جریده مزبور بوده، که بهترین شاهد: انتشار مجموعه نهضت بانوان و آثار شعرای معاصر است. چیزیکه بیش از همه قابل تقدیر است، انتشار جزوه نفیسی است که اخبرا آقای سرهنک اخگر با آن قلم شیوا و طبع موزون سروده اند بیانات منطقی معظم له تنها باعث اقعاع و رد انتقاداتی است که آقای بهمنی شیرازی بعالم خلقت نموده، حقیقتاً انتشار این اثر گرانبها که بایه اصول دینی و اخلاقی را از همه جهت محکم نگاه میدارد، برای جامعه جوان امروزی بسیار مفید میباشد، زحمات آقای مطیعی مدیر محترم نامه کانون شعرا در انتشار جزوه نفیس و گرانبهای شاعر جوان فکر آقای سرهنک اخگر قابل بسی تمجید بوده و ما ضمن تبریک تجدیدسال، بقای گوینده دانشمند و ناشر ارجمندش را از خداوند یکتا مسئلت داریم. «نوروز»

(۴۹)

گارس آقای محط مافی مدرر رور نامه و ص

## بیچون نامه آخگر:

در مطالعه (سجون نامه) ادب سخن سح  
 توانا صاحب سب و فلم که در حواب  
 ساعر سحکو بهمی سراری در  
 معادل حون و حرائکه با خدا  
 راجع بحلف کرده بود محطوط ایابی  
 حند سروده و طریق اندر و صحت  
 را سموده اند آری ار دانشمندی ماسد  
احکر ساسنه بود که در معادل اعمراس



آقای هاشم محط مافی مدرر رور نامه وطن

بخدا بصاح ادبانه و در عن حال نارا ک ادبی نکوسده آن اشعار بنماسد  
 ربرا رفع اشناه را ناند نادلیل و منطق نمود بطوریکه در حواب بعدی  
 آقای بهمی که در حریده حورسان درح کرده بودند خوانده آقای بهمی  
 به دوعلب اسرار و سار را کرده اند، اولی نار سبب به معبود، دومی سار به اسرار  
 حکمت و حلقه و حراس دو منظوری نداسنه اند، اس بهه راست ساعر حوان  
 ساند کرد که برای شهرت ناعدم عقده منادرب سرودن اس انبات نموده ناسد  
 در قسمت اول چون اس موضوع خصوصی است، بس عاسق و معشوق و حالو  
 و مخلوق رارسار نندگی است، در قسمت دوم، هر مصنوعی سست بصانع خود  
 نارسند است، که ار اسرار حکمت و حاص اطلاعی ندا کند آقای احکر حوانهای  
 م مطنی داده اند و الهه مفاعد شده، برای اسکه اسرار حلف را نا حدی که معنی اس  
 ندرکرا بان سایناب دبل را رای مطالعه و کشف صفت و رفع شبهه خوانندگان سجون نامه  
 مقدم مندارد و امنداس در طراهل فصل و داش مطوع اند



سخن گوئی نموده شکوه از حق  
 نصیحت کرده، کین رسم وفایت  
 شود این در خور اخگر که گوید  
 چو کرده بهمنی چون و چرا سخت  
 هر آنچه بکه در آئینه پداست  
 چو خواندم جمله اشعار اخگر  
 سروده با صراحت، آشکارا:  
 اگر اسرار خلقت، گفته کرده:  
 بدور دایره بر کار گردان:  
 گهی زیر و گهی بالا و پهلو  
 پس از طی کردن آندور دیگر  
 سخن سنج ادیب نیک کردار  
 ز ماهی و ز ساعت کرده اظهار  
 عجب نبود ادیبا! گر که موری:  
 نداند سر خلقت چیست، ناچار  
 به دوری راضی و دوری شکایت  
 چو پرده پرده دار آویخت، پندار:  
 چو با چشم خدا بینی به بیند  
 چو وحدت یک تموج کرد کثرت:  
 که گفته: کل شیئی یرجع الاصل  
 نداند کس چو این اسرار یکجا  
 پنجم مرداد ۱۳۱۵

سخن سنجی، جواش داده مطلق  
 که این چون و چرا، با حق روانیست  
 که مخلوقی، ره عصیان نیوید  
 به یزدان بهر خلقت شکوه از بخت  
 یقین دان صورت بیننده اینجا است  
 بدیدم سر خلقت، گفته یکسر  
 نباید کرد بریا، شور و غوغا  
 یقین هر جاهلی آشفته گردد  
 بگرداند، نباید بود نالان  
 بگرداند، کند بر هر طرف، رو  
 نماید اعتراض، از خلقت اندر  
 مثال آورده در پاسخ بگفتار  
 ندارد چاره‌ای جز ستر اسرار  
 زند طعنه سلیمان را، ز دوری  
 کند از خلقت خالق بس انکار!  
 کند آغاز، گفتار و حکایت  
 نه بیند چشم ظاهر باطن کار  
 دو یک بیند همان یک را گزیند  
 وجود آمد بظاهر، یافت شهرت  
 رسد کثرت بوحدت جمله بیفصل  
 روان بود «محیط» این نزد برنا  
 محیط مافی مدیر روزنامه وطن

# قسمت دوم

## نظریات شعرا

بترتیب حروف تهجی

(۵۰)

از همدان : نظریه آقای آزاد رئیس انجمن ادبی همدان

دماغش، پرز سوداها و اوهام  
 ز کردارش، کشیده ناله چون بوم!  
 کشیده ناله از دل، چون جلاجل!  
 چرا دادی باین، و انرا ندادی؟  
 چه لازم بود کرک تیز دندان؟!  
 چرا باشد یکی بد، دیگری نیک!  
 مگر اندرز شیطان را شنیدی؟!  
 بسی رانده سخن، از زشت و زیبا  
 که عوت کرد کارش باد یاور!  
 باین معنی، که داد و فنل داده  
 همه داده، ولی با رمز و ایما

سخن سنجی، جوانی، بهمنی نام؛  
 خدائی را، مخاطب کرده موهوم  
 ز موهوم خود، آن، گوبای فاضل:  
 که «گرتو، اصل عقل و عدل و دادی:  
 » اگر تو آفریدی گوسفندان :  
 «چه میشد گر نمیشد شام تاریک؟  
 » تو با زیبا، چرا زشت آفریدی ؟  
 غرض، از این چراهایی محابا :  
 خداوند سخن، سرهنک اخگر:  
 پاسخ در، در معنی گشاده  
 حکیمانه، جواب آن سخن ها :



آقای آزاد همدانی

سقاہ اللہ من غبث مربعی ؛  
 کہ بادا ناصرش ، تائید دادار ؛  
 بطبع آورده ، ابن هر دو سخن را  
 ندارد چشمی ، از عامی و عارف  
 معارف راست ، بهتر رتبت و شان  
 دهد ربطی بهم ، نام آوران را  
 کند عرضه ، بر ارباب معانی

سخندان سخن آرا مطبعی؛  
 مدیر ناعه کانون اشعار؛  
 نموده نو دگر ، رسم کهن را  
 در این رفتار ، جز بسط معارف؛  
 بلی ، نشر سخنهای ادیبان؛  
 شناساند بهم ، مر شاعران را  
 بسی درهای مکنون ، رایگانی ؛

خدا، اجری سزا یوم المعادش :  
 همیشه ، خاطرش خشنود ماناد  
 بلی ، هر کس بقدر دانش خویش :  
 سخن، معیار فهم و عقل مرد است  
 پس این پرده، گوینده است پنهان  
 در این میدان، یکی پیش و یکی بس  
 یکی در رتبه يك دان، دیگری بیست  
خدارا، مور، همچون خود شمارد  
سلیمانی بیاید ، تا شناسد :  
 بیاید احمدی تا روز موعود :  
خدا ، خوبست و خوبی ذاتی اوست  
 مجسم گر شود جان محبت :  
 زبانم لال ، این هم وصف او نیست  
خداوندی که، که خوبست و گه بد:  
 در آخر، زین سخن هم ناگزیرم  
 من و تو اخگرا وان بهمنی نام  
 کجا از دیگری باشد خبرمان؟!  
 ز شخص دیگری، در ما اثر نیست  
 پس آن، بهتر، که راه خویش پوئیم  
 نهیم این داستان را ، بهر اهلش  
 چونوری نیست در این راه مظلوم:  
 (۱) اشاره به خبری است معروف

در اینکار پسندیده ، دهادش  
 روانش ، را درودی باد از آزاد  
 سخن باید بگوید، از کم و بیش  
 سخن، میزان علم و جهل مرد است  
 سخن را پس همان صاحب سخن، ان  
 یکی قطره ، یکی دریای اطلس  
 وزین رو، خرده گیری، بر کسی نیست  
 که گر شاخش نباشد ، نقص دارد!  
 خدای خویش را ، انسان که شاید  
 بمنبر بر کند و صفش بمجهود (۱)  
 بدی، نسبت بدو دادن، نه نیکوست  
خدا آنست و ما آن محبت  
 که رب العزه را ، درگاه عالیست  
خدا نبود ، که یا دیو است، یادد  
 اگر کافت بود ، بوزش پذیرم  
 برون از خویشتن، نهاده يك گام  
 برای دیدن او ، کو بصرمان؟!  
 بجز اندیشه مان، از وی خبر نیست!  
 سخن، از کشك و پشم خویش گوئیم  
 که ما را نیست، نه علم و نه جهلش  
 سخن كوتاه به ، والله اعلم

(۵۱)

از کاغذ کنان :

نظریه آقای امیرمقدم اخگر خلخالی

(عکس سمت راست)

چو سر زد از افق مهر منور  
جهان شد تنگ بر افواج اختر

ز فرش اهرمن حیران و مضطر  
هوارا داد ، خوی مشک اذفر  
در او گلبن چوطوبی ، جوی کوثر  
چو زیر تار ، روح افزا و دلبر  
تو گوئی نیست دیگر هوش در سر  
گهی بر گلبن خوشرنک دیگر  
کند دل ، ذکر صانع را مکرر  
مراهم بود ، جای ، بازوان ، پر  
همایون فال و نیکو خوی و منظر  
بدان عادت که بود او را مقرر  
مرتب آن یکی بر روی دیگر  
به بیچون نامه زیبای اخگر  
کتاب و نامه را بر عقد گوهر ؟  
خرد را ، زو شود نیرو فزوتتر  
دگر بی شک درخت جهل ، بی بر



فروغ ایزدی تابید و گردید ؛  
دم مشکین باد صبحگاهی ؛  
دگر باره ، چمن رشک جنان شد  
صدای عندلیب از شاخساران ؛  
مرا زین شاهکار نغز خلقت ؛  
گهی چشمم به لادن ، گه به سوری  
گهی مبهوت ، از این صنع بیچون  
گهی گویم بدل ، ای کاش چون مرغ ؛  
که ناگه قاصدی از در درآمد  
بدستم داد ، خندان ، نامه ای چند  
در آن حالت که می چیدم سرمیز ؛  
فتاد از آن میان ناگاه چشمم ؛  
چه گویم چون توان اطلاق کردن ؛  
چویاک آئین ، بدانش جفت گردد ؛  
خرد چون گشت نیرومند ، گردد ؛

در این دنیای پر آشوب امروز؛  
 به خوش بینی و امید تفضل  
زیچون نامه، ابن مقصود عالی:  
 بظاهر، گرچه پاسخ بهمنی راست  
 چه نامه، نور چشم هوش و ادراک  
 برای پنجمین بارم، گذشته - :  
 هنوزم شوق، افزونتر ز پیش است  
 کتابی، دفتر سحر حلالی !  
 ز الفاظش، عیان افکار روشن  
 براهینش، دلیل منطق پاک  
 زهریتش، کتابی می توان کرد :  
 زهی، بر این چنین طبع توانا  
 به توصیفش، چسان گردد موفق:  
 چنان آثار باقی خود سزایند  
 چه بهتر مرد را، ز آثار نیکو  
 پایان، بایدم، کردن تشکر:  
 مهین دانشور، آقای مطبعی  
 زدودن را، ز دلها زنگ تردید  
 ز طبع و نشر بیچون نامه افزود :  
 بحکم عقل، حالی واجب آمد :  
 مشام عقل، بادا تاجهان هست :

بشر را احتیاجاتی است، بی مر  
 ز الطاف عمیم حسی داور  
 چو خور تابد، بدلهای مکدر  
 بیاطن، بر جویانی گشته رهبر  
 مذاق روح را، چون تنک شکر  
 ز پیش چشم، زاول تا به آخر  
 برای خواندنش، یکبار دیگر  
 نشانت قدرت طبع سخنور  
 صفای روح را، معنائش، مظهر  
 مضامینش، ز صافی روح پرور  
 خرد، گر خواهدش باشد، مفسر  
 فری، بر این چنین فکر منور  
 مرا، این طبع و نطق کند و اقصر؛  
 پدید آورنده را در حد اکثر  
 که ماند در جهان، تاروز محشر  
 ضرورترا، ز دانائی هنر ور  
 که داش، زوفزاید هر زمان فر  
 نمودنشان ز لوث شک، مظهر  
 به نیکی های خود، کاری نکوتر  
 مرا، عرض ثنا، در هر دو محضر  
 ز گلبن های فکرتان، معطر  
 تبریز ۱۹ مرداد ۱۳۱۵ امیر مقدم اخگر خلخالی



« ۵۲ »

مشهد: نظریه آقای محمد حسن ادیب آزاد (عکس سمت راست)



تو! ای باد صبا از جانب شرق!  
بسوی ری، گذر بنمای چون برق  
رو یکسر، به مشکوی مطیعی  
بیوس از جان و دل، روی مطیعی

گرفته، رونق و فر از تو کانون  
ز قید رنج و غم، آزاد گشتم  
شود خرم از آن، جان خردمند  
نکوتر، از گل و از یاسمین است  
یکی از دیگری، باشد نکوتر  
چو در فضل و هنر، داری تو خامه  
مجلد کردم و دارم تمیزش

\*\*\*

یگانه شاعر راد سخنور  
به خوبی، شهرة آفاق باشد  
سخن جو و سخنگو و سخنران  
بود متقن، چو اشعار نظامی  
عیان فرموده، راز گفتنی را  
که در آشفته گوئی گشته ممتاز

بگو، کی رای تو، چون مهر گردون  
ز کانون نامه ات، دلشاد گشتم  
که باشد درج در آن حکمت و پند  
همه اشعار آن، در ثمن است  
غزلهایش، تمامی روح پرور  
بسی لذت برم، زان روزنامه  
چو جان خوبستن دارم عزیزش

ز بدچون نامه سرهنگ اخگر،  
که اندر فضل و دانش، طاق باشد  
سخن سنج و سخن فهم و سخنندان  
زبس نظمش بود خوب و گرامی،  
جوابی، گفته نیکو، بهمنی را  
ادبی! بهمنی، از اهل شیراز،

که زاده کفر، از کاک و بنانش !  
 نباشد گفته اش، از جهل بیرون  
 ز حکمت های حق، بگرفته ایراد !  
 قدم بنهاد، اندر راه باطل !  
 از اینرو، کرده رسوا خویشترا  
 بود از فهم و از ادراک بیرون  
 شود، کی فیه مهر عالم آرا !  
 تمام ما سوی فانی و او حی  
 سراسر محو و مبهوتند و حیران  
 همه محبوب و مطلوب آفریده  
 که باشد این سخن بهتر ز صد گنج:

«جهان چون زلف و خال و چشم و ابروست»

«که هر چیزی بجای خویش نیکوست»

مر او را داده پاسخ با ملاحظت  
 که در راه ضلالت، کرده رو را:  
 جوابی بس نکو، آغاز کرده  
 نگر بر حسن طبع و خامه او  
 که باشد گرم نان و سرد آبش  
 نه از من، بلکه از جان آفرین باد  
 (دری) مشهود، از طبع روان سفت:  
 جوابی جانفزا و نغز و فرخ:  
 کزان، جان (ادیب) از غم شد (آزاد)

هزار افسوس، زان طبع روانش  
 تعرض کرده باخلاق بیچون  
 یکی منظره ای، بنموده انشاد  
 ز حکمت های حق، گردیده غافل  
 بقدر فهم خود، گفته سخن را  
 ندانسته، که کار حی بیچون:  
 کجا، خس میرسد در قعر دریا؟  
 بکنه ذات حق، نابرده کس بی  
 تمام انبیا، در صنع یزدان؛  
 اگر زشت و اگر خوب آفریده:  
 چه خوش گفته است استاد سخن سنج:

غرض، اخگر: به آئین فصاحت  
 چو دیده شعر کفر آمیز او را:  
 در درج معانی، باز کرده  
 نظر کن سوی بیچون نامه او  
 شدم مسرور و خورسند از جوابش  
 به آن طبع خوشش صد آفرین باد  
 جواب بهمنی، چون نادری گفت:  
 هم اخگر، چون و رافرموده پاسخ:  
 بس است او را جواب ایندو استاد

(۵۳)

ازرشه :

نظریه: بانو اشرف مشکوتی  
(عکس سمت راست)



شنیدستم ادیبی ، بهمنی نام؛  
چو شد آزرده ، از بیداد ایام؛  
بسی درکار حق چون و چرا کرد  
بدنیا ککور و بینا آفریدی  
یکی در حسرت یک کرده نان  
ندارد آن دگر ، جزرنج و محنت  
مگر آن ناتوان هم بندهات نیست؛  
تو چشم ما زحق بینی به بندی  
که خود ما را دلیل ورهنمائی

شکایتها ، بدرگاه خدا کرد  
که: «ازچه زشت و زیبا آفریدی  
یکی را داده‌ای مال فراوان  
یکی دارای جاه و مال و ثروت  
چنین فرق و تفاوت یارب از چیست؟  
تو شیطان را ، بجان ما ، فکندی  
نباشد از ازل ما را گناهی

که ایزد باشدش همواره یاور ؛  
زنوک خامه ، بس (در) سخن سفت  
مگر زو گردد این افکار زائل  
مهمین سرهنک با فرهنگ اخگر؛  
که خود باشد چو افکارش گرامی:  
ز حد فکر تو، برهان برونست «  
نباید گشت کرد این خطاها «

مهمین دانشور فرزانه اخگر؛  
ز شاکی ، این شکایتها چوبشنت :  
جوابش داد یکسر با دلائل  
مراورا داد ، پاسخ آن سخنور  
بدو فرمود آن دانای نامی:  
« تو چون دانی که راه و رسم چو نیست؟!  
« نه حدما است این چون و چراها

هر آنکس را بکاری برگزیده،  
 که بهر نظم آن ایجاد ما کرد  
 که تا داریم قلب خویشان پاک  
 که آنرا نام بنهادند شیطان  
 بلاشك، روی شیطان را نه بینیم  
 بغیر از نفس ما شیطان، بگو؟ کیست  
 ز مخلوقی تزیید همچو رفتار  
خدا فرموده ما را آنچه باید



ندیده کس چومن، از خلق آزار  
 چه سختیها ز نوع خویش دیدم!  
 ز عمر و زندگانی، سیر گشتم  
 در آن بیچارگی و یأس و حرمان  
 نکردم از خدای خود شکایت  
 رضا باید به بدبختی هماره  
 از آن کوکاین بنا را کرده بنیاد  
 که باشد ناشر آثار اخگر  
 برای نشر سر آفرینش!  
 همان به تا کند این قصه کوتاه.

خداوندی که ما را آفریده ؛  
 نه عالم را برای ما بیا کرد ؛  
 عطا فرموده ما را فهم و ادراک  
 نباشد جز هوای نفس انسان  
 اگر از فعل بد دوری گزینیم ؛  
 که شیطان، جز هوای نفس ما نیست  
 کجا! ما را سزد اینگونه گفتار ؛  
خدا بخشیده ما را هر چه شاید

بعالم نیست، کس چون من گرفتار  
 چه محنت‌ها که در دنیا کشیدم!  
 بدوران جوانی پیر گشتم ،  
 ولی همواره کردم، شکر یزدان  
 اگرچه غصه خوردم بینهایت ؛  
 بجز تسلیم در غم چیست چاره ؛  
 در اینجا مقتضی باشد کنم یاد  
مطیعی آن سخندان و سخنور  
 بسی بنموده جد و جهد و کوشش  
چو (اشرف) نیست ز این اسرار آگاه

(۵۴)

شیراز : نظریه بانو رباب اشرف

متخلص به (افسر)

(عکس سمت راست)

شب بیدینه ، ابن کاخ ملمع  
چو از سیار وثابت شد مرصع ،

که آمد ، نامه بیچون اخگر  
سؤال و پاسخ و گفتار آنرا  
شکایت کرده از دوران و ابام !  
ز بازی زمانه ، گشته دلتنگ  
چرا بنموده خلق انسان و شیطان ؟  
حکایت هابسی زین ماجرا گفت !

مکن از خالق بیچون شکایت  
بسا چشم درخشان و بسی کور  
بسی بد سیرتار دیو منظر ؛  
نگردد ، سرخلقت ، بر تو معلوم  
برد پی جن و دیو و انس و آدم ؟  
بسا فکر حکیمان گشته حیران !



بیحر فکر و حبرت بودم ، اندر ؛  
بخواندم سر سر اشعار آنرا  
دیدم : نکته دانی بهمنی نام ؛  
بگردشهای ایامش بسی جنگ  
که « یکتا خالق بیچون سبحان :  
سوی کردار حق ، چون و چرا گفت

\*۱۱\*

بیا تا با تو گویم افسن حکایت  
چو باد و خاک و آب و آتش و نور ؛  
بسا زیبا نگار ماه پیکر ؛  
در این عالم ، چو لازم گشت و ملزوم  
کجا بتواند از اسرار عالم ؛  
بزیر گنبد نیلی گردان ،

بغیر از ذات پاك جاودانش ؛  
 بحکمت خلق بنموده است عالم  
خداوند است و خلاق جهان اوست  
 بسا پیغمبران و هادی راه ؛  
 حکیم نیک رأی نیک اختر؛  
 حکایت گیرد ، از ماهی و دریا  
مطیعی ، آن ادیب نکته پرداز ؛  
 که هر کس ، هرچه داند ، باز گوید  
 بفهماند بصاحب دیده تنگ ؛  
 که مردمرا ، در این میدان هستی ؛  
 یکی ، شایان ملك سرفرازی است  
 بهر کس ، هرچه میبایست ، آن داد  
 نباید پشته را از باغبان خواست  
 من و تو پشته ایم و باغبان اوست  
 نظر کن ، گفته پیشینیان را ؛  
 «توینداری ، جهانی غیر از این نیست  
 «همان گرمی ، که در سببی نهانست

که واقف شد ؛ ز اسرار نهانش!  
 در آن ، ایجاد جن وانس و آدم  
 بعالم ، واقف سر نهان اوست  
 ز سر حق ، نگردیدند آگاه  
ادیب پسر خرد سرهنک اخگر  
 شود هسادی ز بهر پیر و برنا  
 چه خوش بنموده بابی از سخن باز  
 ز سر آفرینش ، راز گوید  
 که دارد باخدای خوبشمن جنگ!  
 بلندبها ، سزاوار است و پستی  
 یکی ، در خورد جور و ترکتازی است  
 نداند کس ، بجز آنکس ، که جان داد  
 که خود رو از چه کند و سرو آراست  
 در این دریای معنی نکته دان اوست  
 بگوش جان و دل بسیار ، آنرا ؛  
 زمین و آسمانی ، غیر از این نیست  
 زمین و آسمان او همان است «

بس است (افسر) از این افسانه بگذر

مدد جو از خدای حسی داور .

« ۵۵ »

قزوین : نظریه آقای محمد امین یمین

قوانلو (امیر محترم)

(عکس ست راست)

شبی، در محفلی، با اهل ایمان؛

بسی شد گفتگو، در شعر و عرفان

بگویم مطلبی، بسیار تازه

چه باشد مطلبت؛ اکنون بفرما

سخن با ذات بیچون کرده آغاز

جنونش کرده گل، مانند مجنون!...

در این وادی، بسی بیداد کرده!

بپیموده عبت، راه خطارا!

بنظم آورده همچون (در) و گوهر

غذای روح خاص و عام کرده

نموده جمع، در اسرار خلقت

که بردارم قدمهایی در این راه

که مس آرم مقابل، بازر ناب



یکی گفتا : دهیدم گرا اجازه ،

همه گفتند: با آن شخص دانا ؛

بگفتا : بهمنی نامی ز شیراز ؛چرا آورده ، اندر کار بیچون !بموهومی ، خدا را ییاد کرده

شريك خیر و شر کرده خدارا !

\*\*\*

بپاسخ گفته اش سرهنگ اخگربه بیچون نامه ، آنرا نام کردهمطبعی جمله را از روی فکرت:

هم این گمنام را، فرموده آگاه :

بگویم من، پس از اخگر در بیتاب؟

ز سر بیرون کند کبر و منی را  
 که کرد از راه حکمت، خلق آدم؛  
 بر آن بخشنده بالا و پستی  
 اساس علم، بر آدم نهاده  
 پرستش کرده اند، او را، بوحده  
 بهر نره عیان بین، لیک پنهان  
 قدیم ولم یزل، حی است و سبحان  
 خداوندی بود، بیمثل و مانند  
 نباشد جان، ولی جان جهان است  
 شهادت داده بر اثبات معبود

\*\*\*

ستایش کن، بذات پاک بیچون  
 رضای خاطر خلق خدا جو

\*\*\*

نکوین، در دل هر نره، آیات

\*\*\*

از عرش، یکی فرشته میکرد ندا:  
 هرگز نبود شایبه چون و چرا!  
 قزوین: محمد امین یمین قوانلو

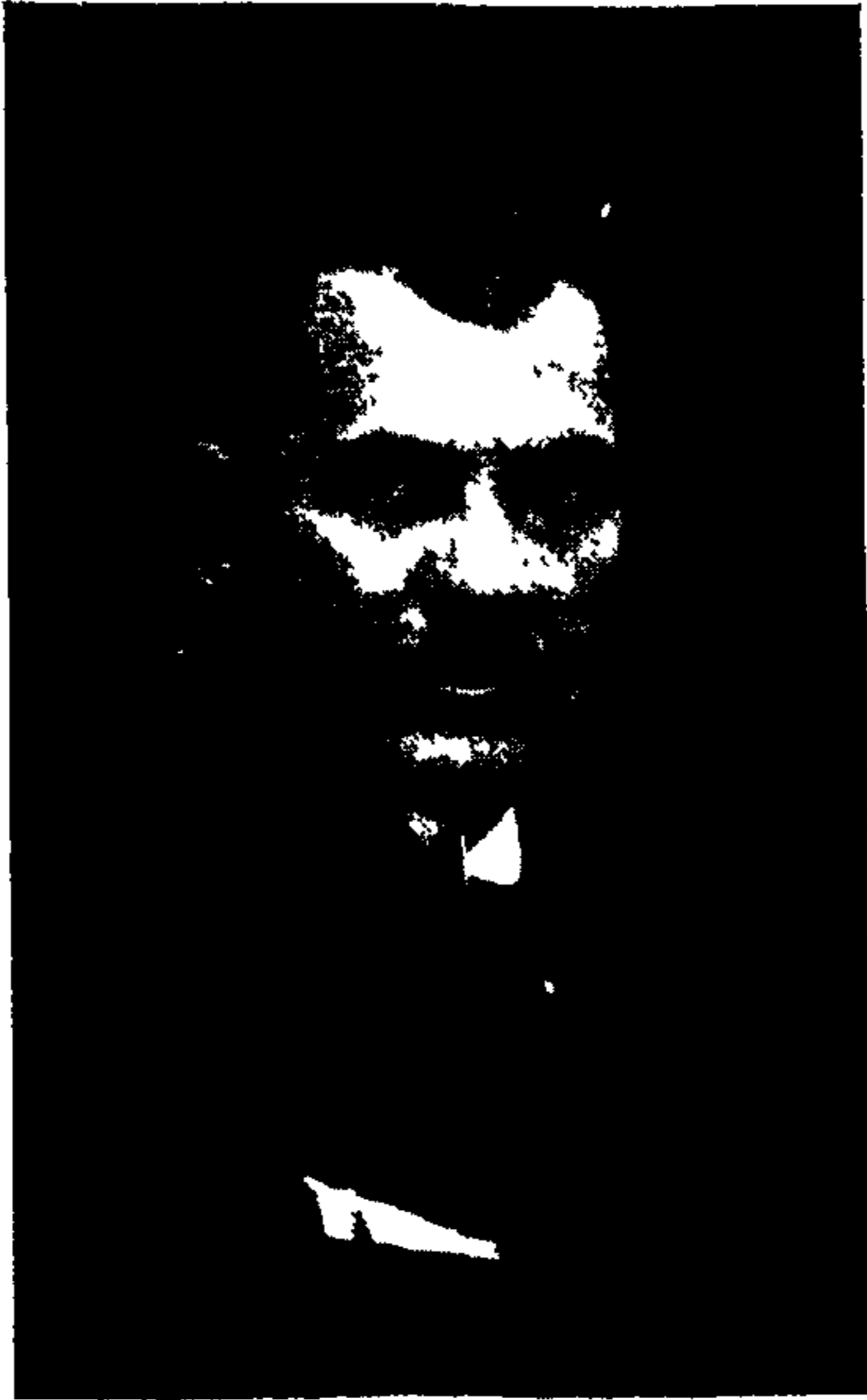
همان بهتر، که گویم، بهمنی را:  
خداوند جهان، خلاق عالم؛  
 پدید آرنده دنیای هستی  
 به اسماء صفاتش، علم داده  
 برون زاندیشه و خارج ز کثرت؛  
 اگر خواهی که بینی جوهر جان؛  
 بود باری تعالی، جان جانان  
خداوندان عالم را، خداوند؛  
 برون زاندیشه و وهم و گمان است  
 تمام کائنات، از عهد معهود؛

گذر ای بهمنی! از این چه و چون  
 تنای ذات بیچون خدا گو

زبان بریند (امین) از این مقالات

دوشینه شنید، گوش دل در رؤیا؛  
 گوئید به بهمنی، بکار بیچون؛





(۵۶)

تہران: نظریہ آقای شیخ الملک اورنگ نمایندہ مجلس (عکس بالا)

بدست آمد مرا ، ز اول باخر ؛

چو بدچون نامہ سرہنک اخگر؛

ز مطبوعی، بسان روی محبوب  
پی گفتار مردی، ز اهل شیراز  
بکار کارگاه ( حی بیچون )

کتابی یافتم، مرغوب و مطلوب  
جوابی دیدم آن منظومه را باز:  
که نامش بهمنی، کارش چه و چون؛

\*\*\*

که از حیرت، خدا را، کرده حاشا!  
هزاران همچو او باشند و منم!  
همه، آواره در صحرای حیرت  
کسی را، اندر آنجا، ره نباشد  
علل پنهان، ولی معلول پیدا است  
ندارد آگهی، بیچاره انسان!  
همی جوید، زهرسو، علتش را  
پی چون و چرا، هرسو شتابد!  
ز خود زاید، که سازد حل مشکل!  
ازین رو میشود، عاقل هراسان  
خدا را هم، از این رو منکر آید...!  
مرآئرا، چون خیالی بیند و خواب  
و از آن بیهوده تر، این سبز طارم!  
که عالم، با تصادف شد پدیدار!  
بمخلوق خیال خویش، تازد!  
دو صد ایراد، با صد گونه برهان  
کهی بیگانه اش داند، کهی خویش  
ملخ، از چه خورد، همواره کشتم؟!

در این دیر کهن، او نیست تنها؛  
در این خرگاه حیرت زای عالم:  
خلایق، غرق در دریای حیرت  
خرد، زین بارگه، آگه نباشد  
جهان، از علت و معلول بریاست  
ز علت‌های گوناگون پنهان:  
چو بیند آدمی، معلول پیدا؛  
شود حیران، چو علت را نیابد  
هزار اندیشه، اندر خاطر و دل:  
نگردد چون ز فکرش مشکل آسان؛  
ز حیرت، گاه گاهی ژاژخاید  
کهی گوید: جهان، نقشی است بر آب  
کهی بیهوده داند، کار عالم!  
تصادف را کهی سازد جهاندار،  
خدائی که، بفکر خویش سازد  
کند بر آنچنان بیچاره یزدان:  
ستمگر خواندش، گاهی ستم کیش  
کهی گوید: چرا کردی توزشتم؟!

قضاوت را ، درون مغز ، آخر :  
 کشاند آن خدای بی زبان را ؛  
 زبانش مدعی ، اندیشه قاضی  
 یکی حیران تراز وی ، آید از راه ؛  
خدایین و خدا جو گردد از دل  
 نمیداند ، که او هم ، هست حیران  
 جهانی ، در پی نفیند و اثبات  
 یکی ناپخته ، الفاظی کند جور  
 بهم بافد مرآن ناپخته و خام ؛



منم چون بهمنی ، مبهوت و حیران  
 ولی ! فرقی میان ما هویداست  
 مرا ، لب از چرا بسته است و از چون  
 نه آنسان بنده حیرانم در این کار ؛  
 مرا حیرت ، چنین لب بسته دارد  
 ز چون و از چرا ، من برکنارم  
 نه از دل ، بر خدا ، انکار دارم  
 نه اثبات خدا را پیشه کردم  
 ز وهم عالم ما ، حق برون است  
 نه حق آزرده ، از انکار گردد  
 کجا گنجد خدا ، در قالب حرف ؛  
 بیویه عالمی ، اندر تک و دو ؛

یکی عالی بنا سازد ، بخاطر !  
 درون محکمه ، بنشانند آنرا !  
 از این خصمی ، شود البته راضی !...  
 بفکر خود ، نماید راه ، از چاه !  
 به آسانی نماید ، حل مشکل  
خدائی هم ، درون خاطر آن  
 در این شطرنج بازی ، جملگی مات  
 تو کوئی ، اندر این کار است مجبور  
 که آشفته دلی را ، سازد آرام

بکار کار گاه صنع یزدان  
 نه پنهانست و مخفی ، خوب پیداست  
 در این خرگه ، بکار صنع بیچون  
 که باشد خود مجالم ، بهر گفتار  
 قلم را ، در کفم ، بشکسته دارد  
 ز حیرت ، با خدا کاری ندارم  
 نه با او جنگ ، یا پیکار دارم  
 نه حقی ، خلق ، در اندیشه کردم  
 خرد را ، دل در این ره ، غرق خونست  
 نه هرگز شاد ، از اقرار گردد  
 کجا دریا ، بگنجد در دل ظرف ؟  
 بچرخ اندر ، همه از کهنه و نو ؛

در اس ره تا اند ، با سر بسوزد  
 چو هر دره بحس ، در تکابواس  
 ندارد ، تا رفتن ، گام کرد  
 به مهلت مدهندی ، اندر اس دشت  
 بدرنای فلک ، اس خاک چون گوی  
 چو کستی ، در میان بحر افلاک  
 من و تو ، که در اس کستی سواریم  
 محالی بست ما را ، بهر آرام  
 بی اندیشه و فکر ، اولس گام  
 بجنش ، کی توان اندیشه کردن ،  
 اگر مهلت نما دادید بکدم  
 کجا مهلت دهد ، کرده افلاک  
 بچرخ اندر ، کجا اندیشه شاند  
 ار آن ، کس را نماند محالی  
 بی اثبات و انکار حداوید  
 چه حوس سرود در شرار ، حافظ  
 « بمنزل گاه مقصودی که ره بست  
 » بی ، آند نگوش جان عالم  
 « جهان ، دنبال آن بانگ و هاهو ،

که شاند ، کردگار حوش حویندا  
 حقیقت را ، ربی ، در برن و کوست  
 در اس حس ، دمی آرام کرد  
 که آساید ر بویه ، دره ار گشت  
 که نکدم بست ، ساکن ار تکابوی  
 بحس ، رور و شب ، بویان بود خاک  
 رفتن ، هر نفس دم مشماریم ،  
 که اندیشه کنیم ، آغار و احام  
 ماند ، تا که ما گرم ، آرام  
 حال حام و بخته ، بشه کردن  
 کسم اندیشه ای ، در کار عالم  
 بی اندیشه ما را ، بر دل خاک  
 که کردون ، لحظه ای برنا پیاند  
 که اندیشه نماید ، با حالی  
 نمگوید ، که اس جوست و آن چند  
 و راس سر کرده ، کشف رار حافظ  
 بره اس کاروانرا ، روی با کست  
 ار اس صحرا ، حرس را ، بانگ هر دم  
 بود رور و شان ، اندر تکابو

(۵۷)

تهران: نظریه آقای امیر

فیروزکوهی

(عکس سمت راست)



غایة کل السکون ان لا یکون

ابله است آنکس که مبعجود سکون!

زاین مقرنس چرخ بی سقف وستون

مبروم آنجا که او شد رهنمون

لاجرم آواز خیزد، زارغنون،

سربه بیچد، گر همه باشد، حرون

زان بود چون خاک، پامال وزبون!

بهره ما زاین بساط گونه کون:

بک تن رنجورو، رنجی برفزون

آشنای شکوه، چون خصم جبون

نیست ابن وحشت سرا، جای سکون

چون بنای کن فکان برگردش است!

نیست بنیاد امایی، استوار

این جهان ناداست و ما خاشاک وار!

مطرب آنجا کاختیار نغمه کرد:

خنک را، چون راض آرد در خرام!

آدمی از خاک چون آمد پدید:

با چنین سرگشتگیها کرده اند:

یک دل خونین و، دردی بی شمار

لیک با این جمله، حاشا گرشویم:

شکوه، در آئین عشق پاک نیست  
 گر همه معشوق را، میل جفا است  
 میخوریم این زخمه‌ها تا برکشیم؛  
 چون دل خونین پسندد، آن نگار  
 بنده ایم و بندد، در فرمان بری  
 ملعبه جبریم و جبری گرچه نیست؛  
 حضرت سرهنکِ اخگر، آنکه نیست؛  
 هم سخنور را، به حکمت، رهنمای  
 نک حدیث نغز آن استاد بین  
 حبذا جهد مطیعی، آنکه گشت؛  
 آن هوس باشد، که دارد این فسون  
 نیست عاشق را، مجال چند و چون  
نعمه انا الیه راجعون  
 گوهمه تن دل شو، دل، جمله خون  
 ناگزیر آمد چو عاشق، از جنون  
 طورمان مقبول آن طور فنون  
 ملک معنی را، چنو میری کنون  
 هم سپاهی را، بنصرت، رهنمون  
 گر شنیدستی، حدیث نوشجون  
 بیخ نادانی، ز فضلش بازگون

کانچنان ابکار بیمانند را؛

آورید از کنج گمنامی برون.



(۵۸)

تهران: نظریه آقای ایرج اخگر

(عکس سمت راست)



خداوندا! تو حی لایزالی  
توانائی، قدیمی، بيمثالی  
زحد فکر ما و صفت برون است  
که وصف تو، زفهم ما فزون است

توئی مستغنی از توصیف و تمجید  
تو بستانی قرار و بدهی آرام  
توئی، داننده اسرار هستی  
وگر نه، کی برای خود نمائستی؟!  
بشر را با تفاوت، میخورانی  
توئی مستغنی و ما مستمندیم  
بیخشا از کرم، عصیان ما را

\*\*\*

دچار پنجهٔ عجب و منی بود!  
بذات حق دو صد چون و چرا گفت!  
که از گفتار خود، گردد پشیمان  
که هستی، در سخنگوئی، توانا  
بگیر این پند های نغز در گوش:

توئی پروردگار ماه و خورشید  
تو هستی، صانع کیوان و بهرام  
نمیدانم چه هستی؟ هر چه هستی:  
خدایا! جمله افعال، خدائستی  
بدنیا سفره ای میگسترانی؛  
همه، از خوان جودت، بهره مندیم  
تو صاحب اختیاری، جان مارا

سخندانى، که نامش بهمنی بود  
خدا را بی محابا ناسزا گفت!  
جواب گفته هایش بدم انسان:  
بهل چون و چرا، ایمرد دانا!  
جواب گفته های خویش بنیوش

برو ای بهمنی ؛ فکر دگر کن ؛  
 من و تو ، بنده ای از بندگانیم  
 من و تو ، زاده صنع خدائیم  
 دخالت های بیجا ، حد ما نیست  
 نمیدانی ، که دنیا را بقا نیست  
 خدا داند صلاح بندگان را ؛  
 تزیید جزو را ، از کل تغافل  
 بهر ذره که بینی در زمانه ؛  
 درخشان هر یک ، از نور خدائست  
 هزاران مهر رخشان ، در تلاطم ؛  
 که هر یکشان گواه قدرت او است  
 همه فانی ولی حق جاودان است  
 ادیبا ! بهمنی ! ای مرد فاضل ؛  
 که اندرزم ؛ بجان و دل پذیری  
 اگر « ایرج » تو را اندرز داده ؛

بیچاه افتی ، برو کم شور و شر کن  
 رموز خلقت خود را ندانیم ...  
 بیاطن ، از پلیدیها جدائیم  
 بافعال خدا ، چون و چرا چیست ؛  
 بشر را ، راه جز سوی فنا نیست ؛!!!  
 پدید آرد اگر ، سود و زیانرا .  
 نگیرد خورده هرگز ، جزو ، از کل  
 بود از خلقت خالق نشانه  
 ز نور خالق بیچون جدا نیست .  
 پیویه گرد هر یک ، خیل انجم ؛  
 نشان مغز ، باید جست از پوست  
 که اینمعنی ، بدانایان عیان است  
 مرا از تو ؛ تمنائی است در دل  
 مبادا کینه ام ؛ در دل بگیری  
 « بیخشا ؛ گر جسارت شد زیاده ! »





۵۹

تهران: نظریه آقای آقامیر سید علی

مجتهد (برقی)

(عکس ست راست)

مطیعی! ایکه صبت فضل و ادراک:

زتو، زین خاکدان، برشد بر افلاک

در حکمت بروی جان گشادی

یگانه شاعر راد سخن دان:

که شعرش کرده عالم را مسخر؛

جواب هرچرا را، خوب گفته

که این، قول همه اهل یقین است

باسماء و صفات لازالی؛

همی گردید، در علمش، هوندا

همی در علم سبحانسی، نمایان

یکی زان مهره بود و دیگری مار

یکی هم بنده بود و دیگری شاه

نمودی باصفات خوبش خود را؛

نمایان گشت بهر حق تعالینمایان گشت، در علم الهیبه بچون نامه‌ای که نشر دادی؛اگرچه در جواب بهمنی آن:سخن دان جهان؛ سرهنگ اخگر؛کهر های معاسی، نبک سفتهجواب بهمنی، حقا چنین است؛چو ذات اقدس ایزد، تجلی؛

نمود، از بهر خود مفهوم اشیاء؛

زاسما گشت خود، آثار اعیان؛

یکی زانار گل بود و یکی خار

یکی خورشید بود و دیگری ماه

به تعبیر دگر، چون حق تماشا؛

هرآنچه بود ممکن، خلق آنها؛

نقوش جمله، از مه تا بماه: